

۳ حکایت زیبا از گلستان سعدی

حکایت اول:

دو شاهزاده در مصر بودند ، یکی علم اندوخت و دیگری مال اندوخت . عاقبتۀ الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی سلطان مصر شد . پس آن توانگر با چشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت : من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی . گفت : ای برادر ، شکر نعمت حضرت باری تعالی بر من واجب است که میراث پیغمبران یافتم و تو میراث فرعون و هامون . که در حدیث نبوی (ص) آمده : العلماء ورثه الانبیاء

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم ؟

حکایت دوم:

یکی از حکما را شنیدم که می گفت : هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کسی که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند .

سخن را سر است ای خداوند و بن

میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت سوم:

منجّمی به خانه درآمد ، یکی مرد غریبه را دید که با زن او نشستۀ است . فریاد و فغان کرد و دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب به پا خاست . حکیمی که در حال گذر بود گفت :

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — که ندانی که در سرایت کیست ؟